

خاطرات ویرجینیا وولف

ترجمه خجسته کیهان

۲۱۷

ویرجینیا وولف در سال ۱۸۸۲ در شهر لندن به دنیا آمد و به دلیل ضعف جسمانی و حالت بیمارگونه‌اش نتوانست به تحصیل بپردازد. با این حال پدرش لسللی ستیون که نویسنده سرشناسی بود او را ابتدا با ادبیات و بعدها با ادبای بزرگ آن زمان آشنا کرد. ویرجینیا حاصل ازدواج دوم لسللی ستیون بود و مادر او جولیا چهار فرزند به دنیا آورد. ونسا، توبی، ویرجینیا و آدرین. جولیا از نخستین ازدواج خود نیز صاحب سه فرزند به نامهای جرج، ستلا و جرالده بود. آنها همگی در محله هاید پارک زندگی می‌کردند و تابستانها به خانه‌ای در کرنوال می‌رفتند که ویرجینیا تا پایان عمر خاطرات خوش آن را حفظ کرده بود.

ویرجینیا از دوران کودکی می‌خواست نویسنده شود و خواهرش ونسا مصمم بود نقاشی کند. ظاهراً ویرجینیا در آن دوران که با شادی تمام می‌گذشت، نویسندگی را آغاز کرد و بیشتر اوقات برای سرگرمی و رضایت خود می‌نوشت. ویرجینیا سیزده ساله بود که مادرش جولیا را از دست داد و همراه با او امنیت و شادی نیز از وجودش رخت بربست. ضربه مرگ مادر او را به جنون کشانید و تازه از این نخستین حمله بهبود یافته بود که خواهر ناتنی‌اش ستلا نیز چشم از جهان فروبست. در آن دوران پدر نیز بسیار زود رنج و تقریباً گرسنه شده بود. وقتی سر لسللی (که در ۱۹۰۲ لقب گرفته بود) در ۱۹۰۴ بر اثر سرطان دیده از جهان فروبست، ویرجینیا بار دیگر دچار حمله جنون شد.

این بار بهبود ویرجینیا با دوران خوشتری همراه بود. خواهرش ونسا در محله بلونربری خانه تازه‌ای گرفت و همراه با سایر خانواده ستیون به آنجا نقل مکان کرد. محیط این خانه شادتر و برای زندگی آزادی که آنها جستجو می‌کردند، مناسب‌تر بود. تویی، برادر ویرجینیا دوستان دانشگاهی اش را از کمبریج به آنجا دعوت می‌کرد و کلایوبل که بعدها با ونسا ازدواج کرد، از آن جمله بود. ویرجینیا ابتدا به این مردان جوان به نظر انتقاد می‌نگریست، ولی بزودی آموخت تا در گفتگوهای شرکت کند که برایش کاملاً تازگی داشت. اگرچه او از آموزش رسمی بی‌بهره بود، اما پدرش کتابخانه خود را در اختیار او نهاده بود و ویرجینیا خواننده سیری‌ناپذیری بود. حالا که با دانشجویان کمبریج سر و کار داشت، هر چیز را با روشهای جدلی و استدلالی که در گذشته از آن بی‌بهره مانده بود، می‌آموخت. در آن دوران ویرجینیا با نوشتن گزارش‌های ادبی نیز بر معلومات خود می‌افزود.

ولی بار دیگر سرنوشت ضربه تازه‌ای را بر خانواده ستیون فرود آورد. برادرش تویی در پی یک بیماری در سال ۱۹۰۶ درگذشت و پس از ازدواج ونسا با کلایوبل، ویرجینیا احساس کرد که خواهر مورد علاقه‌اش را نیز از دست داده است. سالهای بعد با اندوه همراه نبودند، با این حال ویرجینیا که همراه با برادر کوچکش آدرین، به خانه دیگری در بلونربری نقل مکان کرده بود، از این همزیستی رضایت نداشت. در این سالها او نوشتن یادداشتهایی را آغاز کرد که سرانجام به *رمان سفر خروج* تبدیل شد.

ویرجینیا در سال ۱۹۱۰ به حمله دیگری دچار شد و مدتی را در بیمارستان گذراند، ولی سال بعد به اتفاق آدرین به اقامتگاه دیگری در بلومزبری نقل مکان کرد که به زودی به مرکز گروهی از جوانان روشنفکر مبدل شد. این روش زندگی در آن دوران پذیرفته نبود و به رسوایی منتهی شد. آنها نوعی خانه اشتراکی تشکیل داده بودند که منارد کینز^۱ و دانکن گرانت در آن عضویت داشتند و لئونارد ولف نیز به زودی به آنها پیوست.

لئونارد ولف که بعداً با ویرجینیا ازدواج کرد، در یک خانواده پرجمعیت یهودی به دنیا آمده و در کمبریج تحصیل کرده بود. او به گروه «آپوستل»^۲ که از دانشجویان نخبه تشکیل شده بود، تعلق داشت، گروهی که نوعی فراماسونری روشنفکری تلقی می‌شد. لئونارد نخست به خدمت در مستعمرات در آمد و به سیلان سفر کرد؛ پس از ۶ سال اقامت در این کشور، هنگامیکه برای مرخصی به انگلستان بازگشته بود با ویرجینیا آشنا شد، از شغل خود استعفا داد و با او ازدواج کرد. ازدواجی که علیرغم بیماری ویرجینیا، موفق و پایدار بود. در واقع ویرجینیا یک سال پس از ازدواج بر اثر سومین حمله جنون از پا در آمد. ابتدا در سال ۱۹۱۳ دست به خودکشی زد و در دوران نقاهتی که بیش از یک سال به طول انجامید، کوشید تا با خودداری از غذا خوردن به

زندگی خود پایان دهد. آنها به زودی در منزلی در ریچموند، در نزدیکی لندن اقامت کردند و در حالیکه لئونارد در چه بیشتر درگیر فعالیت سیاسی می‌شد، ویرجینیا نوشتن این خاطرات را آغاز کرد.

ویرجینیا، نه تنها به دلیل عنوان پدر، بلکه از نظر خلق و خون نیز یک لیدی^۳ بود و بنا به رسم آن زمان، این خود یکی از دلایل نگارش خاطرات به شمار می‌رفت. زیرا در اوایل قرن بیستم تنها زنان اشرافی رویدادهای زندگی خود را یادداشت می‌کردند. با این حال باید افزود که وضعیت اجتماعی او بسیار پیچیده بود. ویرجینیا وُلف پیش از تشکیل گروه بلونزبری نیز زنی بسیار اجتماعی بود که با افراد گوناگون معاشرت می‌کرد. از این گذشته پدرش از طبقه بالا بود، طبقه کارشناسان و افراد حرفه‌ای که شامل وکلا، کارمندان دولت، ادبا و پزشکان بود. برای این طبقه موفقیت ثمره هوش، استعداد، کار و کوشش بود. آنها غالباً پسران خود را به دانشگاه‌های آکسفورد یا کمبریج می‌فرستادند، در محله کنزینگتون در خانه‌های تاریک و با مبیل و اثاث بی‌اندازه زندگی می‌کردند و خدمتکاران بسیار داشتند. دانشگاه‌های انگلستان در دهه ۱۸۷۰ درها را به روی زنان گشوده بودند و نسل ویرجینیا وُلف شاهد پی آمدهای این گشایش بر افکار زنان بود. با این حال به مدرسه نرفتن ویرجینیا و خواهرش در آن دوران تعجب‌آور نبود. یک لیدی پیش از هر چیز برای خانه‌داری تربیت می‌شد و یک زن می‌بایست زندگی خود را صرف رسیدگی به شوهر، فرزندان و خویشان کند.

خانواده ستیون براساس معیارهای اجتماعی دوران ویکتوریا، با افراد گوناگونی رفت و آمد داشتند که غالباً از طبقه متوسط بالا و دوستدار ادبیات بودند. اکثر افراد خانواده ستیون و بسیاری از دوستانشان کتابهایی نوشته بودند. از جمله هنری جیمز، مردیت و جی. آر. لول به خانه پدری ویرجینیا رفت و آمد می‌کردند و در میهمانی‌های کوچک یکشنبه بعد از ظهرها، غالباً از آثار شلی یا لاروشفوکو نقل قول می‌شد. با این حال لسللی ستیون از نظر اجتماعی محافظه‌کار و متمایل به سنت‌ها بود؛ از این رو ویرجینیا میان نسل خود و والدینش فاصله‌ای طولانی می‌یافت. اختلافی که میان ساکنان محله کنزینگتون و بلومزبری نیز به چشم می‌خورد. رفتارها، معیارهای اخلاقی و عاداتی گفتاری بلومزبری به زمانه ما نزدیک‌تر بود. از این رو شاید بتوان گفت که دنیای مدرن با هنجارهای اجتماعی و زیبایی شناسانه‌اش در دهه ۱۹۱۰ به وسیله حلقه کوچکی در بلومزبری شکل گرفت.

با این حال از دیدگاه ساکنان کنزینگتون نقل مکان به بلومزبری، ترک یک محله خوب و انتخاب یک محله بد برای زندگی بود و ونسا ستیون که همواره دشمن عرف و جویای آزادی و شیوه‌های نوین بود، با این مهاجرت به خواسته خود جامه عمل پوشاند. به نظر ونسا روش

قدیمی زندگی که آنها در آن بار آمده بودند، پرتفرعن، کسالت‌آور، خشک و بی‌روح و محدود کننده بود؛ شوخی‌ها به سنگینی مبل‌ها بودند و برای یک دختر، فهرست «نباید»ها از «باید»ها طولانی‌تر بود. ولی ویرجینیا به آن سادگی شکل زندگی والدینش را رها نکرد و در حالیکه به خاطره پدر وفادارتر بود، هرگز نتوانست شیوه‌های قدیم را کاملاً به دست فراموشی بسپارد. از این رو بعدها روابط خود را با دوستان محله کنزینگتون حفظ کرد و خانم‌های اشراف زاده نیز به بلومزبری رفت و آمد می‌کردند. به این سبب لئونارد نیز در آنجا با حلقه ناهمگونی از دوستان ویرجینیا روبرو شد که بعضی از آنها را در دانشگاه کمبریج می‌شناخت، دوستان بلومزبری که هنگام شروع نگارش این خاطرات در ۱۹۱۵ شهرتی نداشتند، ده سال بعد بر ادبیات و سایر حوزه‌ها تأثیر گذاشته بودند.

اما این دوستان مورد علاقه ویرجینیا و لوف چگونه بودند؟ آنها گروهی از جوانان تحصیلکرده، غالباً اهل قلم یا نقاش بودند که دارای ذهن فعال و جویای تعادل بودند و تفکر را ارج می‌نهادند. به نظر آنها احساسات هرگز نباید بر منطق حاکم می‌شد. از این رو علیرغم فاجعه جنگ (اول جهانی) و گوناگونی نظراتشان، بلومزبری همیشه شاهد بحث و گفتگو بود.

در آغاز نگارش این خاطرات جمع بلومزبری نه در آن محله، بلکه در خانه تازه ویرجینیا و لئونارد در ریچموند به شکل تازه‌ای گرد هم می‌آمدند. ویرجینیا پس از آخرین حمله جنون، دوران نقاهت را می‌گذراند، ولی ظاهراً بهتر شده بود. دوباره می‌نوشت و از مصاحبت لئونارد لذت می‌برد و خوشبخت به نظر می‌رسید. با وجود این زندگیش از سایر جهات آنچنانکه انتظارش را داشت نبود: درسی و سه سالگی هنوز اثر برجسته‌ای منتشر نکرده بود و پیرامونش جوانانی را می‌دید که با شتاب به سوی شهرت پیش می‌رفتند. او از گذشته فقیرتر بود و می‌دانست که سلامتی‌اش در خطر است. از این گذشته هنوز شکل ادبی مناسبی را نیافته بود و در حالی که موفقیت بزرگ زندگیش در آینده انتظارش را می‌کشید، با تشویق فراوان چشم به راه انتشار نخستین رمانش بود.

دوشنبه، ۴ اوت

در انتظار خرید دفتری که در آن برداشتها و احساساتم را، ابتدا درباره کریستینا رُزتی و بعد درباره بایرون یادداشت کنم، بهتر است آنها را همین جا بنویسم. در واقع تقریباً پولی برایم باقی نمانده چون نسخه‌های بسیاری از کتاب لوکنت دولیل را خریده‌ام. کریستین دارای این تشخص

بزرگ است که شاعر به دنیا آمده و ظاهراً خودش از مدتها پیش به این، استعداد پی برده... اما اگر قرار بود پرونده‌ای بر علیه خدا باز کنم، او از نخستین شاهدانی بود که فرا می‌خواندم. خواندن اشعارش غم‌انگیز است. او ابتدا خود را از عشق محروم کرد، که معنی‌اش، محرومیت از زندگی نیز هست؛ و بعد به احترام آنچه گمان می‌کرد خواستگاه دینش باشد، از شعر نیز دست کشید. کریستین دو خواستگار خوب داشت. ویژگیهای اوئی منحصر به فرد بود... او وجدان داشت. کریستین تنها می‌توانست با گونه خاصی از یک مسیحی ازدواج کند و خواستگار تنها می‌توانست هر از گاهی به مدت چند ماه آن گونه خاص باشد. آخر آن مرد به مذهب کاتولیک گروید و گم شد. اما وضع آقای کالینز بدتر بود. او واقعاً یک محقق و آدم خوشرویی بود. یک آدم منزوی که به دنیا پشت کرده بود و کریستین را به شدت می‌پرستید. هرگز نمی‌شد او را به راه آورد. به همین دلیل کریستین تنها می‌توانست با مهربانی در خانه او به دیدارش برود، نه بیش از این، و تا آخر عمر نیز به این دیدارها ادامه داد. در نتیجه به گمان من، او یک استعداد ذاتی و ناب را که فقط کافی بود به آن پر و بال دهد تا به حد عالی برسد، بر اثر زهد و پارسایی به ضعف کشاند. او به آسانی بسیار و همانطور که آدم تصور می‌کند، مانند کودکان خود به خود می‌نوشت. کریستین خیال‌پرداز بود. آدم را به این گمان می‌انداخت که می‌توانست لوده و طنناز باشد و به پاداش این همه فداکاری، در وحشت درگذشت، زیرا اطمینان نداشت که به رستگاری برسد. با وجود این اعتراف می‌کنم که فقط کتاب شعرش را ورق زده‌ام و به طور گریزناپذیری اشعاری را که از قبل می‌دانستم، خوانده‌ام.

چهارشنبه، ۷ اوت

خاطراتی که در اشهام می‌نویسم ریز مشاهداتم را درباره گلها، ابرها، سوسک‌ها و بهای تخم مرغ، در بر دارد و از آنجا که تنها هستم، رویداد دیگری نیست که در آن شرح دهم. تراژدی ما له شدن یک پروانه و هیجانمان در شب گذشته، بازگشت خدمتکاران از لوئیس بود. آنها همه کتابهای ال. را درباره جنگ با خود داشتند و برای من مجله نقد انگلیسی را با مقاله بریلز فورد درباره جامعه ملل و داستان کاترین منسفیلد^۱ به نام «خوشبختی»، آورده بودند، هنگام خواندن «خوشبختی» مجله را روی زمین پرتاب کردم و بی‌اختیار با صدای بلند گفتم «کارش ساخته است». واقعاً نمی‌دانم پس از نوشتن چنین داستانی، از ایمان به زن بودن و نویسنده بودن او چه باقی می‌ماند. از این می‌ترسم که ناچارم بپذیرم ذهن او مانند خاکی بس کم عمق است که چهار

پنج سانتیمتر روی سخره‌ای خشک و بایر را فرا گرفته. داستان خوشبختی به قدر کافی دراز است و به او این فرصت را می‌دهد که به ژرفای بیشتری برود. ولی او به زیرکی سطحی بسنده می‌کند؛ طرح آن نیز سراسر ضعیف و مبتذل است و چشم‌اندازی، هر چند ناقص، از ذهن جالب را به دست نمی‌دهد. از این گذشته او بد می‌نویسد همانطور که گفتم خواندن داستان این اثر را داشت که کاترین مانسفیلد را زنی بی‌عاطفه و از نظر انسانی سنگدل می‌نمایاند. من آن را دوباره خواهم خواند، ولی گمان نمی‌کنم احساساتم تغییر کند. او حتماً به این گونه نوشتن ادامه می‌دهد و خودش و موری را راضی می‌کند. حالا از اینکه آنها نیامدند، نفس راحتی می‌کشم. ولی آیا خواندن این قبیل انتقادهای شخصی در داستان او نامعقول نیست؟

در هر حال از ادامه خواندن بایرون بسیار خوشحال بودم. دست کم او مزایای مردانه را دارد. از اینکه می‌بینم به چه سادگی می‌توان تأثیر او را بر زنان تصور کرد، تفریح می‌کنم - بخصوص بر زنان نسبتاً احمق یا کم سواد که قادر نیستند در برابرش ایستادگی و مقاومت کنند. خیلی‌ها نیز مایلند او را از آن خود بدانند. از وقتی بچه بودم (همانطور که گرتلر می‌گوید، انگار به این وسیله ثابت می‌کند که آدم فوق‌العاده‌ای است) عادت داشتم زندگی نامه‌های نویسندگان و شاعران مورد علاقه‌ام را با دقت بخوانم تا بتوانم با گردآوری هرگونه اطلاعاتی که می‌شد درباره آنها به دست آورد، تصویری خیالی از آنها را تمام و کمال در ذهن بسازم. در آن دوران به نظرم می‌آمد که اسامی کاریز و بایرون یا هر کس دیگری که مورد نظرم بود، در هر چه که می‌خواندم، ظاهر می‌شد. اما بعداً ناگهان آن شخص فاصله می‌گرفت و به یکی از مردگان تبدیل می‌شد. بدی بی‌اندازه اشعار بایرون نظرم را جلب می‌کند - آن دسته اشعاری که مور با ستایشی نفس‌گیر ذکر می‌کند. چرا آنها این اشعار را حاوی سوزان‌ترین آتش منظوم می‌پنداشتند؟ آنها از اشعار ال. ای. ال و یا الاویلر و یلکاکس بهتر نیستند. اطرافیان بایرون او را از نوشتن آنچه که خودش نسبت به آن تمایل داشت، یعنی طنز، منحرف کردند. او در حالی نوشتن را آغاز کرد که یک جلد طنز هوراس و شعر «هارولد کودک» را در دست داشت. بایرون باور داشت که «هارولد کودک» بهترین شعری است که تا آن زمان سروده، ولی در جوانی هرگز به اشعار خود ایمان نداشت. این رفتار از طرف آدمی چنین مطمئن و جزم‌گرا ثابت می‌کند که او ذوق و استعداد شاعری نداشت. آدمهایی مانند وُردوُرت و کیتز به آثار خود ایمان کامل دارند. در مطالعه شخصیت او غالباً به یاد روبرت بروک می‌افتم، هر چند برای روبرت امتیازی محسوب نمی‌شود. در هر حال بایرون دارای نیرو و توانایی‌های درخشانی بود، از نامه‌هایش پیداست. او از بسیاری جهات دارای خلاق و خوبی عالی نیز بود، اما از آنجا که آنچه به طور تصنعی انجام می‌داد کسی را نخواندند، رفته رفته بیش از آنچه آدم آرزویش را دارد، به هوراس کول شباهت پیدا کرد. تنها زنها می‌توانستند او را جدی بگیرند و به کارهایش نخواندند، اما آنها او را می‌پرستیدند. من هنوز به لیدی بایرون نرسیده‌ام،

ولی گمان می‌کنم او به جای خندیدن، فقط کارهای او را تأیید نمی‌کرد. و بنابراین او با بیرونی شد که می‌دانیم.

جمعه ۸ اوت

در غیاب علاقه انسانی که آدم را شاد و آرام می‌کند، بهتر است به خواندن بیرون ادامه بدهم. پس از اعلام اینکه حاضرم پس از گذشت یک قرن عاشق بیرون شوم، حتماً قضاوتم درباره «دُن ژوان» جانبدارانه خواهد بود. گمان می‌کنم خواندنی‌ترین شعری باشد که تاکنون به این درازا سروده شده: کیفیتی که تا حدودی به حالت پریشی تصادفی در هم و برهم و چهار نعل تازنده روشن آن مربوط است. این روش به نوبه خود یک کشف است. این همان قالبی است که آدم بیهوده به دنبالش می‌گشت - قالبی کشتی که هر چه را برای گذاشتن در آن برگزینی، نگه می‌دارد. به این وسیله می‌توانست حالاتش را چنانکه تجربه می‌کرد بنویسد و آنچه را که به ذهنش می‌رسید بگوید. او به این که اثرش شاعرانه باشد پایبند نبود و از این طریق از نبوغ شرارت آمیز خود که وادارش می‌کرد به طور کاذب متعلق به جنبش رومانتیک و آدمی تخیل‌گرا باشد، می‌گریخت. با بیرون وقتی جدی است صادق است و می‌تواند با هر موضوعی که دوست دارد برخورد کند. او می‌تواند بی‌آنکه یک بار به جناح‌های دو طرف خود حمله کند، ۱۶ بند شعر بنویسد. او آشکارا از آن گونه ذهن‌های توانا و شوخی برخوردار بود که به قول پدرم سِرلسلی، به طبیعتی کاملاً مردانه تعلق دارند. من تأکید می‌کنم که این قبیل کتابهای غیرمجاز به مراتب از آنهایی که سر تا پا به توهمات پایبندند، بهتر هستند. با وجود این به نظر نمی‌آید که نمونه‌ای قابل پیروی باشد. و در واقع مانند همه چیزهای آزاد و ساده، فقط آدمهای ماهر و پخته می‌توانند در ساختنشان موفق باشند. اما بیرون پر از این بود - این ویژگی به شعرش نوعی خشونت می‌بخشد که مرا وسط خواندن به رها کردن آن و تماشای چشم‌اندازها یا اطراف اتاقم می‌کشاند. و امشب به لذت پایان بخشیدن به خواندن اشعار بیرون می‌رسم - با اینکه با توجه به لذتی که از خواندن هر بیت از آن برده‌ام، نمی‌دانم چرا باید از این پایان شاد باشم. اما همیشه چنین است، من توجه به اینکه کتاب خوب باشد یا بد. مینارد کینز به همین نحو اذعان داشت که هنگام خواندن مقالات روزنامه‌ها همیشه یک دست را روی سطر آخر قرار می‌داد تا بداند چقدر برای خواندن باقی مانده است.

دوشنبه ۱۹ اوت

راستی من الکترای سوفوکل را که مدتها در اینجا مانده بود، تمام کردم و باید بگویم که آنقدرها هم مشکل نبود. چیزی که هر بار آن را می‌خوانم به نظرم می‌رسد، طبیعت عالی داستان

است. به نظر ناممکن می‌آید که نتوان نمایشنامه خوبی از آن ساخت. شاید این نتیجه وجود توطئه‌های سنتی در نمایشنامه‌ها باشد که به وسیله کار بسیاری از بازیگران، نویسندگان و منتقدین، رها از آنچه که سطحی است، بهتر می‌شوند، بطوریکه آخر به تکه سنگی می‌مانند که بر اثر حرکت دریا صیقل خورده باشد. همچنین اگر همه تماشاگران از پیش بدانند که چه روی خواهد داد، رفتارهای ظرفیانه تری کفایت می‌کند و کلمات به کار نمی‌آیند. در هر حال احساس من همیشه این است که آدم نمی‌تواند هر خط یا اشاره‌ای را با دقت بسیار بخواند و به آن بهای لازم را بدهد؛ و برهنگی ظاهری تنها در سطح است. با وجود این مشکل دریافت احساس نادرست از متن باقی می‌ماند. من غالباً از اینکه چپ چقدر می‌تواند در یک متن ببیند، شرمسار می‌شوم؛ تنها تردیدم این است که آیا او زیاده از حد نمی‌بیند - همان کاری که گمان می‌کنم اگر قرار باشد یک نمایشنامه بد انگلیسی را بخوایم نقد کنیم، انجام می‌دهیم. آخر اینکه جاذبه خاص یونانی مثل همیشه نیرومند باقی می‌ماند. در حالیکه یافتن دلیل آن مشکل است. آدم با نخستین واژه‌ها تفاوت اندازه ناپذیری را احساس می‌کند که ما بین متن و ترجمه موجود است. با وجود این، زن قهرمان در زبان یونانی و انگلیسی یکسان است. او هم تیپ امیلی برونته است. کلیتاً مترا و الکترا به روشنی مادر و دختر هستند و بنابراین باید به یکدیگر علاقمند باشند، اما شاید اگر علاقه به کجراهه بیافتد، تبدیل به شدیدترین کینه‌ها شود. الکترا از آن دست زنانی است که برایشان خانواده، یعنی پدر، از همه چیز بالاتر است. او بیش از پسران خانواده حرمت سنت‌ها را حفظ می‌کند و احساس می‌کند که بیشتر به پدر رفته است تا به مادر. عجیب اینجاست که با اینکه آداب و سنت‌های قراردادی آن زمان کاملاً کاذب و مسخره‌اند، هرگز مانند آداب و رسوم ما انگلیسی‌ها که آن را پیش پا افتاده و فاقد شکوه می‌نمایانند، چنین به نظر نمی‌رسند. الکترا در مقایسه با زنان اواسط دوران ویکتوریا، زندگی بسیار محدودتری داشت، اما این امر بر او تأثیری نمی‌گذاشت و فقط او را سختگیر و شکوهمند می‌ساخت. او نمی‌توانست تنها برای قدم زدن بیرون برود. در دوره ما کافی است که آدم یک خدمتگار و کالسکه داشته باشد.

۱۰ سپتامبر

با اینکه تنها کسی نیستم که در منطقه ساسکس، میلتنون^۱ می‌خوانم، خیال دارم حالا که شروع کرده‌ام، برداشت خود را از کتاب بهشت گمشده^۲ او بنویسم. منظورم از برداشت چیزهایی است که در ذهنم ته‌نشین شده است. بسیاری از معماهای کتاب را ناخوانده رها کرده و چنان به

سادگی پیش رفته‌ام که مزه کامل آن را نچشیده‌ام. با وجود این می‌بینم، و تا حدودی بر این باورم که این مزه کامل پاداش مطالعاتی عمیق است. آنچه نظرم را جلب می‌کند، تفاوت عظیم این شعر با هر شعر دیگر است که به گمان من، به درونگرایی متعالی و غیر شخصی بودن احساس آن مربوط می‌شود. جوهر شعر میلتنون از شرح شگفت‌انگیز، زیبا و استادانه بدن فرشتگان و جنگ و گریزها و سکونت‌گاههایشان ساخته شده است. او با وحشت، عظمت، فلاکت و تعالی سر و کار دارد، اما نه طریق شور و شوق قلب انسانی. آیا هرگز یک شعر عالی، غم‌ها و شادیهای سراینده‌اش را چنین اندک نشان داده است؟ شناخت زندگی او کمکی به من نمی‌کند؛ به سختی احساس می‌کنم که میلتنون روزی زنده بوده و زنان و مردان را می‌شناخته، البته به غیر از شخصیت‌های بدعنتی که گرد ازدواج و وظایف زنان جمع آمده‌اند. از نخستین هواداران برتری مردان بود، اما ظاهراً بدگویی او از زنان از بدشمنی شخصی‌اش مایه می‌گرفت و گویی آخرین حرف مغرضانه‌ای بود که در پایان بگو مگوهای داخلی بر زبان می‌آورد. ولی چقدر اشعارش نیرومند، نرم و آراسته است! تصور می‌کنم حتی شکسپیر نیز پس از این، اندکی مشوش، شخصی داغ و ناکامل به نظر بیاید. فکر می‌کنم که این همان جوهری است که پس از آن هر شعر دیگری به نظر سست و رقیق می‌آید. آن ظرافت بیان‌ناپذیر سبک، که در آن هر پرده پس از دیگری مشاهده‌پذیر است، به تنهایی برای ایجاد خیرگی کافی است، حتی مدت‌ها پس از اینکه آنچه به ظاهر و در سطح می‌گذرد، پایان یافته است، در ژرفا باز هم می‌توان پیوستن‌ها، وازدگی‌ها، شادیها، بلاغت و استادی را یافت. گذشته از این، با این که وحشت لیدی مکبث، فریاد هملت و ترحم، علاقه یا الهام خبری نیست، شخصیت‌ها شاهانه‌اند و آنچه را که انسانها مکان مادر جهان و وظیفه ما نسبت به خداوند و دین می‌پنداشته‌اند، در آنها جمع آمده است.

دوشنبه ۲۰ ژانویه

خیال دارم وقتی دفتری خریدم این نوشته را در آن پاکتویس کنم، از این رو تعارفات مربوط به سال نو را حذف می‌کنم. این بار مشکل نداشتن پول نیست، بلکه پس از گذراندن دو هفته در رختخواب، توانایی رفتن به خیابان فلیت را ندارم. حتی عضلات دست راستم همان احساس را دارد که تصور می‌کنم دست یک خدمتکار باید داشته باشد. عجیب اینجاست که هنگام نوشتن و رفتن با جمله‌ها نیز همان خشکی را حس می‌کنم، در حالیکه ظاهراً حالا باید نسبت به یک ماه پیش آمادگی ذهنی بیشتری داشته باشم. گذراندن دو هفته در رختخواب، نتیجه کشیدن یک دندان و خستگی و سردرد بود، ماجرای دراز و کسالت‌آور که مانند مه یکی از روزهای ژانویه غلیظ و رقیق می‌شد. در چند هفته آینده تنها اجازه دارم روزی یک ساعت بنویسم و مقداری را برای

امروز صبح ذخیره کرده‌ام. از آنجا که لئونارد بیرون رفته و در ماه ژانویه عقب مانده‌ام، بهتر است نوشتن را شروع کنم. با وجود این بهتر تذکر دهم که خاطره‌نویسی نوشتن محسوب نمی‌شود، زیرا همین حالا دفتر خاطرات سال گذشته را مرور کرده‌ام و از ریتم شتابان و درهم و برهم آن یکه خوردم، بطوریکه گاه انگار اسبی است که جست و خیز کنان به نحو تحمل ناپذیری از روی سنگ‌ریزه‌ها می‌گذرد. با وجود این اگر تندتر از سریع‌ترین ماشین تحریرها نمی‌نوشتم، اگر توقف و بازنگری می‌کردم، حتماً چیزی نوشته نمی‌شد، امتیاز این روش اینست که به طور تصادفی چند موضوع سرگردان را پشت هم می‌آورد و از این شاخ به آن شاخ می‌پرد، در حالیکه اگر درنگ می‌کردم، بسیاری از آنها را که مانند الماس در میان زیاله‌ها می‌درخشند، حذف می‌کردم. اگر ویرجینیا وولف در ۵۰ سالگی، وقتی می‌خواهد خاطرات خود را از این یادداشتها بازنویسی کند، نتواند جمله‌ای را چنانکه شاید و باید بنویسد، برایش متأسف می‌شوم، بخاری دیواری را به او نشان می‌دهم و می‌گویم که می‌تواند با اجازه من این صفحات را به آتش بیاندازد و سیاه کند. اما چقدر بابت کاری که برایش آماده می‌کنم، به او غبطه می‌خورم! من هیچ کاری را بیش از آن دوست ندارم. این فکر از حالا وحشت شنبه آینده، روز تولد ۳۷ سالگی‌ام را کمتر می‌کند. تا اندازه‌ای به خاطر آن بانوی سالمند (در آن تاریخ هیچ ترفندی امکان‌پذیر نیست: آدم ۵۰ ساله، سالمند است. گو اینکه می‌دانم ویرجینیای ۵۰ ساله اعتراض می‌کند و من هم می‌پذیرم که او هنوز پیر نیست) و بخشی برای ایجاد پایه‌ای استوار برای امسال، خیال دارم شبهای این هفته نقاقت را به نوشتن شرح دوستی‌هایم و وضع فعلی این دوستی‌ها، همراه با کمی شخصیت‌پردازی در مورد دوستان و ارزیابی کارها و پیش‌بینی آثار آینده آنها پردازم. آن بانوی ۵۰ ساله می‌تواند بگوید تا چه حد به واقعیت نزدیک بوده‌ام؛ اما آنچه نوشتم برای امشب کفایت می‌کند (می‌بینم که فقط ۱۵ دقیقه نوشته‌ام).

چهارشنبه ۱۵ مارس

تازه از اقامت چهار روزه در اشهام بازگشته‌ام. یک روز را هم در چارستون گذراندم. در انتظار آمدن لئونارد شروع به نوشتن می‌کنم. ذهنم هنوز در طول خطوط راه آهن می‌دود و آماده خواندن نیستم. ولی خدا می‌داند که چقدر باید بخوانم! کلیه آثار آقای جیمز جویس، ویندهم لویس و ازرا پاندر را باید بخوانم تا با رمانهای دیکنز و خانم گسکل مقایسه کنم؛ از این گذشته جرج الیوت و هاردی هم در دستور کارم است. و به تازگی خواندن آثار خاله آنی^۱ را تمام کرده‌ام. کتابهای او را

۱- لیدی ریچی - دختر تکرری نویسنده.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
مجله علمی علوم انسانی

واقعاً با فراغت خواندم. بله پس از آخرین یادداشت‌م خاله آنی درگذشت. در واقع امروز درست یک هفته از مرگ او می‌گذرد. او در فرشووتر درگذشت و دیروز در پست به خاک سپرده شد، در همان جایی که تنش هفت سال پیش خاکسپاری ریچموند را در میهی زرد رنگ شاهد بودیم. گمان می‌کنم احساسم نسبت به او تا حدودی به نور مهتاب می‌ماند، یا بهتر است بگویم نیمی از آن بازتاب احساسات دیگر است. پدرم به او علاقه داشت؛ و او تقریباً آخرین نفر از دنیای هاید پارک قرن نوزدهم سالخورده است که جان سپرده، خاله آنی برخلاف بیشتر خانمهای سالخورده هنگام دیدار با ما کمتر تشویش نشان می‌داد، گویی ما او را ترک کرده به جای دوردستی رفته بودیم و یادآور غم و غصه بودیم، احساسی که او مایل نبود در خود نگه دارد. همچنین برخلاف بیشتر خاله‌های پیر، چنان تیزهوش بود که اختلاف فاحش ما را در مورد مسائل روز، احساس می‌کرد، و این اختلاف که در حلقه هم سن‌هایش تقریباً وجود نداشت. مفهوم پیری، افکار منسوخ و نابودی را برایش تداعی می‌کرد. در مورد خودم باید بگویم که نیازی به تشویش نبود، زیرا صادقانه تحسینش می‌کردم؛ با این حال مسلم است که نسل‌ها در جهت‌های بسیار متفاوتی می‌نگرند.

دو سه سال پیش لئونارد و من به دیدنش رفتیم. بدنش بسیار تحلیل رفته بود، شالگردنی از پر به دور گردن داشت و در مهمان‌خانه‌ای که در مقیاس کوچکتر، عیناً شبیه به مهمان‌خانه قدیمی بود، تنها نشسته بود. اتاق همان حالت آرام و خوشایند مهمان‌خانه‌های قرن هجدهم را داشت با پرتوها و چینی‌های قدیمی. وقتی رسیدیم چای و عصرانه را برایمان روی میز چیده بودند. رفتارش اندکی سرد و بیش از اندکی اندوهگین بود. من از او درباره پدرم پرسیدم و او شرح داد که آن مردان جوان چگونه «با حالتی غمناک، با صدای بلند» می‌خندیدند و گفت که هم نسلانش بسیار شاد، اما خودخواه بودند و نسل ما به نظرش خوب، اما بسیار وحشت‌انگیز می‌آید. از این گذشته نسل ما نویسندگانی هم سطح نسل آنها نداشت. بعضی از آنها کمی کیفیت دارند، مثل برناردشاو، اما فقط کمی. خوب بود آدم آنها را به عنوان آدمهای عادی بشناسد، نه مردان بزرگ. و بعد داستان کارلایل و پدر را تعریف کرد. کارلایل گفته بود ترجیح می‌دهد صورتش را در آب کثیف یک چاله بشوید، تا اینکه روزنامه‌نگاری کند. به خاطر دارم که او دستش را به درون جعبه یا کیسه‌ای در کنار بخاری دیواری برد و گفت سه چهارم رمانی را نوشته، ولی نمی‌تواند تمامش کند. گمان نمی‌کنم هرگز پایان یافته باشد. ولی من هر چه را که باید بگویم در مقاله‌ای در روزنامه تایمز که فردا چاپ می‌شود شرح داده و آن را اندکی خوش آب و رنگ‌تر نمایانده‌ام. به هستر نامه نوشتم، ولی نسبت به صداقت احساسم تردید دارم!

دیروز لئونارد در گشت و گذار بدبینانه‌ای در کنار رودخانه، ابتدا از ظرفیت خوشبختی در خانه سابقمان (اشهام) و بعد در تیرگرتن سخن گفت، سپس به واهی بودن و فریبندگی ماهیت همه لذتها و رنج‌ها رسید، و سرانجام نتیجه گرفت که انسانها جز یک گله، حیوان فلکزده هیچ نیستند. حتی آثار شکسپیر نیز توان نجات ما را ندارد، زیرا تنها درک مهارت او در نوشتن است که به ما لذت می‌بخشد. نمی‌دانم باید خانواده بدبختم که مرا برای صرف شام دعوت کرده بودند را مسئول این بدبینی او بدانم؟ شاید هم همان شب و روز که لئونارد دو روز گذشته را صرف خواندنش کرده بود، بر او اثر گذاشته باشد. باید بگویم که وقتی سرانجام امروز صبح نظرش را درباره این کتاب به من گفت، بی‌اندازه خوشحال شدم: نمی‌دانم تا چه اندازه می‌توان آن را مبالغه‌آمیز پنداشت. به گمان من شب و روز زمانی بسیار پخته‌تر، کامل‌تر و رضایتبخش‌تر از سفر خروج است. باید هم باشد. حتماً خود را مورد این اتهام قرار می‌دهم که در بیان احساسات نه چندان مهمی مبالغه می‌کنم.

در واقع حتی انتظار تجدید چاپ آن را هم ندارم. با وجود این نمی‌توانم از این فکر خودداری کنم که در وضع فعلی ادبیات داستانی در انگلستان، رمانهای من از دیدگاه ابتکار و اصالت با آثار بیشتر نویسندگان مدرن برابری می‌کند. به نظر لئونارد، فلسفه کتاب بسیار غم‌انگیز است. در واقع با آنچه او دیروز می‌گفت در توافق کامل است، با این حال اگر قرار باشد که در مقیاس وسیعی به آدمها پردازیم و آنچه را که احساس می‌کنیم بر زبان آوریم، چگونه می‌توانیم از اندوه دوری کنیم؟ با وجود این، گمان نمی‌کنم ناامید و دلمرده باشم - فقط باید بگویم که نمایی که از برابرمان می‌گذرد بسیار عجیب است و از آنجا که پاسخ‌هایی که غالباً می‌شنویم جوابگو نیستند، آدم ناچار می‌شود توضیحات تازه‌ای را جستجو کند و فرآیند کنار گذاشتن پاسخ‌های قدیمی، در حالیکه بهیچوجه نمی‌دانیم چه چیز را به جای آنها بگذاریم، غم‌انگیز است. با وجود این اگر درست فکر کنید، مگر آرنولد بنت یا مثلاً تِکری^۲ چه جوابهایی پیشنهاد می‌کنند؟ راه حل‌های شاد و رضایتبخش، پاسخ‌هایی که هر کس با کمترین اقدامی که برای روح و درون خود قائل باشد، بتواند بپذیرد؟ حالا آخرین بخش نفرت‌انگیز نوشته‌ام را ماشین کرده‌ام و پس از به پایان رساندن این صفحه، پیامی می‌نویسم و پیشنهاد می‌کنم که روز دوشنبه با ژرالد نهار بخوریم. گمان نمی‌کنم هیچگاه از نوشتن به قدر زمانی که آخرین نیمه شب و روز را می‌نوشتم، لذت برده باشم. در واقع هیچ کدام از بخش‌های آن مانند سفر خروج مرا به ستوه نیاورد. و اگر راحتی و جاذبه نویسندگی خوشی را بدهد، باید امیدوار باشم که دست کم بعضی‌ها از خواندنش

لذت ببرند. نمی‌دانم آیا زمانی خواهد رسید که بتوانم آنرا بار دیگر بخوانم؟ آیا زمانی خواهد آمد که بتوانم خواندن نوشته‌های چاپ شده خود را بدون شرم، لرزیدن یا پنهان شدن، تاب آورم؟ شام دیشب در «ایزولابلا» کولی وار بسیار شاد بود. شراب فراوانی نوشیدیم و از کتاب و نقاشی گفتگو کردیم. آزادی و رضایت خاطر حکمفرما بود. بعد از شام پادژن (این نام را ما بر او نهاده‌ایم و کلایو با شور و هیجان با او به زبان ایتالیایی صحبت می‌کرد) یک دفتر نقاشی بزرگ سر میز آورد که نِسا، دانکن و راجر در آن نقاشی کردند و بعد به ما یک بطر مارسان جایزه داد. می‌خواهم اضافه کنم که مردی به من پیشنهاد نوشتن یک مقاله به نام خودم را داده است که برایش می‌فرستم.

سه‌شنبه ۱۲ سپتامبر ۱۹۱۹

از باری که بر خاطر سنگینی می‌کرد، کمتر شده و با اینکه هنوز نوشتن را از سر نگرفته‌ام، پر کردن این صفحات که به خودم وعده آن را داده بودم و سر فرصت و با فراغت به آن می‌پردازم، به سراب می‌ماند. باید بگویم که نِسا و دانکن^۵ سرزده برای صرف چای نزد ما آمدند. هجوم دیگران همیشه مایه نگرانی من می‌شود. همیشه وقتی سر می‌رسند که در افسردگی به قول لئونارد ژرفی که به مه سپتامبر می‌ماند، فرو رفته‌ام. چرا به این حالت دچار می‌شوم؟ شاید تا اندازه‌ای به این خاطر باشد که ده روز است نامه‌ای دریافت نکرده‌ام، در حالیکه منتظر پیام ناخوشایندی از انتشارات مک میلان هستم.

گمان می‌کنم آنها برایم بنویسند «ما کتاب شب و روز را با اشتیاق فراوان خواندیم، اما تصور نمی‌کنیم برای خوانندگانمان جالب توجه باشد.» با این که نسبت به محتوای نامه یقین دارم و به نظرم می‌آید که انتقاد در آن قابل چشم‌پوشی است، می‌خواهم این لحظه نامطبوع زودتر سپری شود. حتماً نیش آن تا چند روز مرا آلوده خواهد کرد. از این گذشته علیرغم اینکه گاه بر خود می‌بالم، تصور انتشار شب و روز مرا به لرزه در می‌آورد. زیرا اگر این کتاب با شکست روبرو شود، دلیلی ندارد که به رمان‌نویسی اداره دهم. دغدغه‌ها و تشویش‌های همیشگی نویسندگان همین‌ها است. از این گذشته ما اسباب‌کشی کرده‌ایم و من این خانه را با آشپزخانه مقایسه می‌کنم، خدمتکاران و سایر چیزها هم هست. در این مدت نوشتن با سختی توأم بوده است. در حال به انجام رساندن تجربه تازه‌ای بودم که به کتاب سرتوماس براون^۶ برخوردم. به یاد آمد که از مدتها پیش، گویی از صدها سال پیش که از هر کتاب اندکی می‌خواندم و بعد از سری بی‌حوصلگی آن را به کناری می‌نهادم، ولی در عین حال شاد و افسون زده بودم، آثار او را نخوانده‌ام. بنابراین به ناچار تجربه‌ام را رها کردم و کتابهای او را سفارش دادم (راستی حالا که فکرش را می‌کنم، در

گذشته آثار سر توماس براون را غالباً ورق زده بودم، و نوشتن داستانهای کوچکی را آغاز کردم. آنها همیشه ظریف و دشوارند. صبح که بد بگذرد آدم غم زده می شود. اما از زمانی که نوشتن خاطرات را شروع کرده ام، آنقدر دچار وقفه و مزاحمت شده ام که دیگر حال خوشی ندارم. گمان می کنم بهتر است به اشتیاقم تن در دهم و بروم خورشید را در علفزار تماشا کنم. آن که برای نوشتن حتی یک جمله، آدم به چه چیزهایی نیاز دارد! از طرف روزنامه تایمز هم کتابی نرسیده و من نمی توانم به خودم بقبولانم که برای نوشتن یک نامه بکارت صفحه کاغذی را از میان بردارم.

یکشنبه ۱۳ سپتامبر

نامه انتشارات یک میلان امروز صبح رسید. نه چندان خوب است، نه به آن بدی که می توانست باشد. آنها کتاب را با علاقه بسیار خوانده اند و شب و روز را مانده خوبی می دانند، اما کتابی نیست که در امریکا محبوبیت و خوانندگان بسیاری بیابد. از این گذشته آنقدر طولانی است که در این فصل ارزش تجدید چاپ را ندارد. آنها پیشنهاد می کنند که آن را کوتاه تر کنم و می خواهند که کتاب بعدی ام را نیز برای انتشار به آنها بسپارم. به طور کلی از این پاسخ راضی هستم. حتماً رمان سفر خروج نایاب خواهد شد و این تنها راه شناخته شدن در امریکا است؛ و حتماً مک میلان ترجیح می دهد که من به همکاری با آنها ادامه دهم. خدا می داند رمان بعدی ام کی آماده خواهد شد! همان پستیچی نامه دیگری را نیز آورده بود. مک میلان کتاب لئونارد را رد کرده بود. اهمیتی ندارد. من پیشنهادشان را می پذیرم زیرا فرصت تماس با سایر بنگاههای انتشاراتی را ندارم. ولی گمان نمی کنم دلیل افسردگی ام نرسیدن نامه مک میلان باشد. آیا به نسا برای داشتن خانه ای که در حال سرریز کردن است حسادت می کنم؟ شاید در بعضی لحظه ها. ژولین اولین شلوار زیر زانویش را می پوشد^۶ در آن خانه همه چیز انسانی، شکوفا و پررونق است. شاید با دیدن نسا و خانواده اش نمی توانم از مقایسه و احساس تضادی که با وضعیت خودم می یابم، خودداری کنم، احساسی که وقتی کار نوشتن خوب پیش می رود، در من نیست. دیروز که برای صرف ناهار به آنجا رفته بودم به فکر مقایسه افتادم. تمام بعدازظهر را در آنجا ماندم و بعد با اتومبیل به خانه بازگشتم. حتماً آدم قدرشناسی هستیم که در برابر این همه روشنی چنین افکار مه آلودی را می پروریم. در راه منزل کمی توقف کردم تا آشپام (خانه سابقمان) را تماشا کنم. پنجره هایش مانند خانه هایی که کسی در آنها زندگی می کند، باز بود. با وجود این مانکس هاوس طوری است که وقتی آدم در باغ را باز می کند به طرز خوش آیندی یگه می خورد. لئونارد که تمام روز را در لندن گذرانده بود به اتفاق نلی به خانه بازگشته بود. ساعت ۷ بعدازظهر است و من دوست دارم بیرون قدم بزنم، می خواستم درباره حالات عجیب درونی ام چیزی

بگویم. اگر چه خود در معرض آن قرار دارم، برایم جالب توجه هستند و همیشه این ضرب‌المثل را به یاد دارم که تنها در ژرفترین افول می‌توان به بصیرت حقیقی رسید. گمان می‌کنم از هر ده نفر، نه نفر هرگز یک روز در تمام سال خوشبختی همیشگی مرا احساس نمی‌کنند. و حالا من در وضعیت آنها هستم.

یکشنبه ۱۴ سپتامبر

داشتن حالت خوشبختی‌ها را نباید چندان جدی گرفت. ولی نکته جالب اینجاست که بی‌هیچ دلیل خاصی گونه‌ای ارتعاش در وجود آدم باقی می‌ماند. بعد، بدون هیچ دلیلی ارتعاش متوقف می‌شود. آنوقت آدم از خودش می‌پرسد که چرا به آن حالت دچار شده و هیچ وسیله‌ای وجود ندارد که بار دیگر به همان حال برگردد. چیزها شفاف، سالم و فهمیدنی به نظر می‌رسند و بنابراین ناچار نیستند کسی را به ارتعاش در آورند. در واقع بیشتر همین شفافیت نگاه در چنین فصل‌هایی است که به افسردگی منتهی می‌شود. اما اگر کسی بتواند آنرا تحلیل کند و بشکافد، تا نیمه راه را بازگشته است. احساس می‌کنم که بی‌عقلی به کندی در رگهایم می‌دود و وجودم را می‌سوزاند. چه خوب بود اگر می‌توانستم یک صبح کامل فقط بنویسم! امروز نخستین یکشنبه‌ای بود که برای قدم زدن بیرون رفتیم. برای جلوگیری از گذراندن تمام اوقاتمان در باغ، قرار گذاشته‌ایم هفته‌ای دوبار در روزهای یکشنبه و چهارشنبه به راه‌پیمایی برویم امروز به دشت، به سوی کینگستون رفتیم. پس از چندین روز، امروز ابری بود، باد از شمال شرق می‌وزید و تهدید باران در فضا موج می‌زد. ما در برایتون دریا را دیدیم، در ایستودن هم دریا از راست و چپ به چشم می‌خورد. سرایشب‌های درّه در آنسوی دشت بسیار زیبا هستند دشت رفته رفته به سر بالایی می‌رسد و در آنجا خط آهن آن را قطع می‌کند. من مناظر آن سو را ترجیح می‌دهم. حالا باید کمی افلاطون بخوانم - تا ثابت کنم که در اینجا تمرکز به قدر هر جای دیگر آسان است.

شنبه ۱۵ نوامبر

هیچگاه چنین نسبت به کارم بی‌توجه نبوده‌ام. گمان می‌کنم بی‌میلی‌ام برای نوشتن جملات، تنها به خاطر کمبود وقت و خستگی ذهن نیست، بلکه ناشی از اکراهی است که تغییر سبک به همراه دارد، مانند احساس حیوانات هنگام نزدیک شدن بهار و تغییر پوستشان، آیا همیشه این گونه خواهد بود؟ آیا همیشه این سیماب را در زبان خواهم داشت و همواره آن را از شکلی به شکلی منتقل خواهم کرد؟ ولی اگر چنین باشد، این تنها بخشی از دلایل غفلت من است - مشکلات بسیار بودند. یکشنبه گذشته را با لیتون گذرانده‌ایم؛ دوشنبه میهمان خانواده هریسون

بودم؛ سه‌شنبه نامه نوشتم؛ چهارشنبه به کنسرت رفتم و پس از آن امیلی دیکنسون را ملاقات کردم؛ پنجشنبه مالی برای صرف چای آمد و نزد من ماند؛ و جمعه مارگارت و لیلیان را دیدم و حالا پس از صرف عصرانه شنبه اینجا نشسته‌ام. عصرانه‌ای مرکب از تمشک با شکر، کیک و چای داغ پس از یک پیاده‌روی طولانی در هوای سرد. اگر چشمانم را ببندم به یاد چه چیز می‌افتم؟ کرنیگتون را می‌بینم که در حال انجام کارهای روزانه است و مخفیانه در اتاق زیر شیروانی نقاشی می‌کند، و سکتون را که تا یکشنبه شب ساکت بود و بعد مدتی شکفت و درباره یونان سخن گفت، ولی وضع لیتون^{۱۱} پیچیده‌تر بود؛ خوب و ساده و لطیف با لحنی اندکی غمگین و تا حدودی ناموجه. خود را در این فکر یافتم که اگر با او ازدواج کرده بودم، حتماً به نظرم بهانه‌جو می‌آمد. آدمی است که همسرش را محدود می‌کند و اگر از جانب او حرکتی برای آزادی ببیند، شکوه می‌کند. مثل همیشه در کمال سلامتی بود، اما فکر زندگی کردن برای سلامتی و گردآوری این همه وسایل را حتی برای همان هدف، آدم را کمی غمگین می‌کند. با این حال به سرعت در می‌یابیم که همیشه این سرزنش‌ها را ناخودآگاه از این روبروی شمارم که خود را توجیه کنم. ولی به توجیه نیازی ندارم. از این گذشته احساسم نسبت به لیتون به همان درستی همیشه است. ما به تنهایی در کنار آتش گفتگو می‌کنیم و با شتاب از این شاخ به آن شاخ می‌پریم و گریز می‌زنیم گمان می‌کنم، اگر مسایل نامربوط را کنار بگذاریم، در مرکز وجود لیتون، اشتیاقی برای ذهن وجود دارد. او تنها به علاقه به ادبیات قانع نیست. روی میزش آخرین چاپ آثار ولترز را می‌گذارد. کتابهایش را چنان با دقت چیده و گردگیری می‌کند که آدم را به یاد چینی‌های پیردخترها می‌اندازد. او بدون خوش‌بینی از کارش صحبت کرد، ولی شاید همه نمی‌توانند به اندازه من درباره نوشته‌هایشان غلغله کنند و امیدوار باشند. من در حالتی بودم که خود را بسیار خلاق می‌یافتم، او نیز با من موافق بود. ولی می‌گفت کاملاً عاری از توانایی آفرینش است. می‌گفت نمی‌تواند چیزی را خلق کند و اگر افکار اساتید را کنار بگذارد، چیزی باقی نمی‌ماند. شاید این یک خصوصیت خانوادگی باشد که احساس عجیب مرا توجیه می‌کند. ولی مایل نیستم این احساس ناراحتی را تحلیل کنم، زیرا درستی و سلامت افکار و زیرکی لیتون برایم کفایت می‌کند. مال هر جملاتش را مانند شلاق فرود می‌آورد، ولی با اشتیاق فراوان از زمان شب و روز سخن می‌گوید. او دارای ذهنی خشن و مشتاق، حسود و عاری از پیچیدگی است، اما بهتر است چیزی ننویسد! من جرأتش را تحسین می‌کنم. مانند دستگاهی است که تمام روز در بالاترین درجه کار می‌کند، دستگاه عادی و قابل یک زن کار آمد و حرفه‌ای. می‌گوید برای ایجاد احترام در محیط کار، پوشیدن پالتوی دست‌دوزی که ۱۶ پاوند ارزش داشته باشد، هنروری است. این احاطه او را بر امور زندگی نشان می‌دهد. ولی چرا من همیشه از آدمها خوشم می‌آید و قضاوت‌هایم را بیان می‌کنم؟

آخر به بلندی‌های همپسند می‌رسیم. بلندیهای بی‌عیب و نقص همبستند. اگر نیرویی در من باقی بود، صحنه افشاگری و توضیح مارگارت را می‌نوشتم، زیرا ظرف سی دقیقه بیش از سه سال گذشته موشکافی کردیم. او ابتدا با احتیاط شروع کرد که به نظر جین و او، البته ممکن است اشتباه کنند، با وجود این نظر آنها مقاله‌ای که درباره شارلوت برونته نوشته بودم، بهتر از داستان‌های کوتاه‌م بود. سرانجام پس از مدتی بحث و گفتگو، گفت بهتر است درباره‌اش فکر کند و برایم بنویسد.

۱ - Maynard Keynes (۱۸۸۳ - ۱۹۴۶) اقتصاددان و نظریه‌پرداز مشهور. م.

۲ - Apastle واژه‌ای است که به حواریون مسیح یا افرادی اطلاق می‌شود که با تمام نیرو از ایده‌ای

حمایت می‌کنند. م.

۳ - Lady، عنوانی که به دختران نجیب‌زاده تعلق دارد. م.

۴ - آرنولد بنت (۱۸۶۷ - ۱۹۳۱) - روزنامه‌نگار، نمایش‌نامه‌نویس و رمان‌نویس انگلیسی و ویلیام

تکری (۱۸۶۴ - ۱۸۱۱) روزنامه‌نگار و رمان‌نویس انگلیسی. م.

۵ - وانسا، خواهر ویرجینیا ولف. م.

۶ - همسر ویرجینیا. م.

۷ - خانه سابق ویرجینیا و همسرش. م.

۸ - Sir thomas Brown (۱۶۸۲ - ۱۶۰۵) پزشک و نویسنده انگلیسی. م.

۹ - وانسا سه فرزند داشت. م.

۱۰ - ژولین پسر وانسا که اینک به نوجوانی می‌رسید. م.

۱۱ - لیتون استارچی نقد نویس و زندگی‌نامه‌نویس ابتدا دوست تویی، برادر ویرجینیا بود. او در سال

۱۹۰۹ به فکر ازدواج با ویرجینیا افتاد.



● تندیس ویرجینیا و لنونارد

